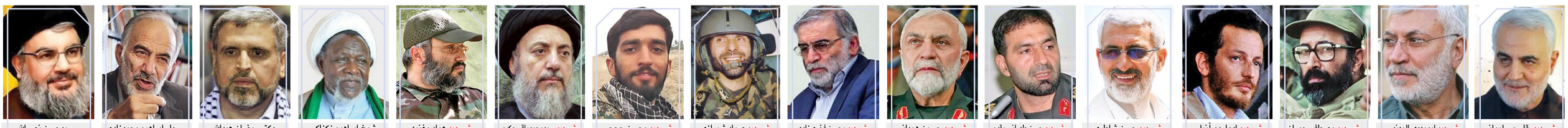

شهید قاسم سلیمانی | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده | سیدحسن نصرالله

**جوان بود و پرانگیزه و نشاط، با استعداد و تحصیلکرده؛ آن‌قدر توانمند بود که بتواند یک زندگی خوب و مرفه برای خود فراهم کند، از طرفی روضه‌های هر روز کار خود را کرده و از او انسانی مومن و مقید ساخته بود. به گونه‌ای که وقتی دشمن به خاک میهن پا گذشت، از حاصل یک عمر تلاش و تحصیلش گذشت و پای در میدان جهاد نهاد و با تمام وجود از دین و کشورش دفاع کرد. سخن از یکی دیگر از دلیرمردان ایران زمین است، شهید مرتضی کارکن، جوانی که از همه آمال و آرزوهایش گذشت تا به دنیای استکبار ثابت کند، نمی‌توانند با زر و زور، این خاک مقدس را تصرف کنند. و امروز، رسالت ما این است که پیام مرتضی و همرزمان شهیدش را به گوش همه جوانان این مرز و بوم برسانیم، تا بدانند این انقلاب از چه مسیر پر پیچ و خمی گذشته و چه‌ها در پیش دارد. لذا با محمد کارکن، برادر شهید به گفت‌وگو پرداختیم تا برایمان از سیره این شهید گرانقدر بگوید.**

سیدمحمد مشکوةالممالک

یادبود شهید مرتضی کارکن

# معلمی که درس ایثار را به خوبی آموخت

**لطفا از برادر شهیدتان بگویید!**

شهید مرتضی کارکن متولد ۱۳۳۸ بود. پیکر او در نیمه دوم آبان سال ۱۳۶۱ مفقودالاثر و در سال ۱۳۷۵ پیدا شد.ما هشت فرزند هستیم که مرتضی فرزند ششم و بنده فرزند هفتم خانواده هستم. اصلیت خانوادگی ما متعلق به خمینی شهر از شهرهای استان اصفهان است. پدر ما برای کار به آبادان مهاجرت کرده و همگی ما در شهر آبادان متولد و بزرگ شده ایم.

**آیا پدر و مادر شما سبک خاصی در تربیت فرزندان داشتند که توانستند یک شهید را تقدیم راه حق کنند؟**

قطعا همین‌طور هست؛ آبادان شهر مدرنی بوده و نسبت به شهرهای سنتی از مخاطرات فرهنگی خاصی برخوردار بوده است. ورود نیروهای غریبه و غیر محلی و حتی استفاده از نیروهای خارجی؛ فرهنگ متفاوتی را در این شهر نسبت سایر شهرهای مذهبی دیگر کشور ایجاد کرده است.

خانواده ما مذهبی بوده است و پدرم خیلی اعتقادات مذهبی شدید داشت. همیشه در ایام دهه محرم در منزلمان روضه خوانی داشتیم، طوری که این روزها تا چهار منبر در منزل ما برپا می‌شد. البته این مراسم فقط مخصوص خانم‌های محل بود و از ساعت چهار تا شش بعدازظهر این مراسم اجرا می‌شد و هرکدام از شرکت کنندگان باتوجه به فرصتی که داشتند در مراسم شرکت می‌کردند. تعدادی از این روحانیون به دعوت پدرم از شهرستان‌های دیگری می‌آمدند.

در شهر آبادان، به دلیل مهاجرپذیر بودن، مراسم و هیئت‌ها به صورت قومی-شهرستانی برگزار می‌شد. مثلا حسینیه اصفهانی‌ها، حسینیه بوشهری‌ها، تبریزی‌ها و حسینیه همایون-شهری‌ها که بعداز انقلاب تبدیل به خمینی‌شهر شد. پدرم نقش فعالی در این مراسم داشت.

پدر مهاجر بود و در بازار و به شغل پارچه‌فروشی فعالیت داشت. در آن زمان بازاری‌ها اعتقادات قوی‌تری داشتند؛ طبیعی است که بازار در آن زمان هنوزهم بنیه مذهبی داشت؛ بماند که ممکن است در نسل جدید بازارهای مدرن، بنیه‌های مذهبی در آن کمرنگ شده باشند؛ ولی دربازارهای سنتی هنوز هم بن مایه‌های مذهبی وجود دارد. درآن زمان ما بازار مدرن نداشتیم و در بازار، فرهنگ مذهبی پیچیده شده بود واندیشه مذهبی را تقویت و از لحاظ اقتصادی و رفتاری از مردم حمایت می‌کرد و این باعث آرامش خاصی در بازارها می‌شد. به یاد دارم وقتی حدود ۱۲ یا ۱۳ ساله بودم، پدرم به من می‌گفت برو و از فلانی پنج هزار تومان بگیر، این مبلغ حدود ده درصد قیمت یک خانه در آبادان بود؛ با این حال آن شخص پول را به من می‌داد.

**چطور شد که برادرتان به جبهه رفت؟**

برادرم درسال ۱۳۵۶ دانشجوی رشته آمار و کامپیوتر دانشگاه مشهد بود. درآن زمان آمار و کامپیوتر یک رشته محسوب می‌شد؛ چون بیشتر کاربرد کامپیوتر در آمارها بود و این تصور درباره اینکه کامپیوتر بتواند نقش هوش مصنوعی را ایفا کند نبود. در آن زمان قبولی در دانشگاه یک امتیاز بود و دانشجو پیشتاز و مورد احترام افراد جامعه بود. در هر صورت برادرم برای ما بزرگ بوده و هست. طوری که بعد از گذشت ۴۰ سال از آن واقعه، هنوز هم برادرم را کنار خودم حس می‌کنم و با او درددل می‌کنم؛ گاهی با تصویرش صحبت می‌کنم و گاهی هم برسر مزارش در گلزار شهدای خمینی‌شهر اصفهان می‌روم.

وجهه مذهبی و اعتقاداتی که داشت از یک طرف و شرایط انقلابی که آغاز شده بود، نهضت انقلاب و بحث‌های مذهبی از طرف دیگر، باعث شد که او هم وارد این فعالیت شود. یک بار هم در اوایل سال ۵۷ به خاطر فعالیت‌های مذهبی و انقلابی از جمله چاپ و تکثیر اعلامیه‌های امام(ره)دستگیر شد و حدود ۳ یا ۴ ماه در زندان بود. با پیگیری‌های پدرم مرتضی آزاد شد. البته تحت فشار جامعه، یک‌سری از افراد را آزاد می‌کردند که مرتضی هم جزو همین عده بود و بعدها هم همین فعالیت‌ها را ادامه داد.

**تا چه‌اندازه به امام و رهبری و ولایت فقیه اعتقاد داشتند؟**

خانواده ما مذهبی بودند و در اقوام خودمان روحانی هم داشتیم؛ حتی عکس امام را در خانه داشتیم و این مسئله به صورت یک فرهنگ درآمده بود. نشریاتی از موسسه در راه حق به دست مان می‌رسید و مطالعه می‌کردیم. کارت پستال امام خمینی با ذکر خصوصیات امام، مثل شهامت و عدالت را در منزلمان داشتیم. همین‌ها باعث می‌شد که برادرم فعالیت‌های سیاسی خودش را در راستای بحث‌های مذهبی ادامه بدهد و در مشهد با دوستانی که هم‌فکر بودند به فعالیت بپردازد. دوتن از دوستانش به شهادت رسیدند که نام یکی را به خاطر دارم، شهید موسی بان.

بنابراین کسانی که دراین راه فعالیت می‌کنند در موقع جنگ نمی‌توانند ساکت بنشینند و باید بروند و دِینشان را ادا کنند. وقتی در کشوری جنگ می‌شود قطعا خیلی‌ها علاقه‌مند می‌شوند که به جبهه بروند، به خصوص قشرجوان، دانشجو و انقلابی و قشری که هم عِرق مذهبی و هم عرق سیاسی دارند. او می‌رود که از کشور خود دفاع کند. قطعا برادرم هم از این داستان مستثنا نبود. البته جو جامعه خیلی اثر دارد و خود این افراد هم تعیین‌کننده جو جامعه هستند. خود من هم همین‌طور

بودم. در آن زمان تازه دیپلم گرفته بودم که وارد فعالیت‌های سیاسی و مذهبی شدم. دفاع از مملکت به دین و اسلام و انقلاب گره خورده است. قطعا کسانی که در این زمینه فعالیت می‌کنند، اگر واقعا اعتقاد داشته باشند نمی‌توانند ساکت بنشینند، آنها باید بروند و دینشان را ادا کنند. دلیل اینکه ما توانستیم درجنگ موفق بشویم درواقع وجود همین روحیه و طرز تفکر بود.ما با توان نظامی‌اندک، ارتش تقریبا نیمه‌کاره و تجهیزات باقی‌مانده از سال‌های قبل، در برابر ارتشی که تمام دنیا آن را مسلّح می‌کرد، ایستادیم. ما این پیروزی را مدیون نیروی انسانی هستیم. به خاطر همین ایشان هم مانند سایر رزمندگان اسلام، وارد این فضا و جبهه شد وادامه داد،حتی گاهی‌اوقات جبهه رفتنشان در قالب دانشجو، ثبت‌نام بسیج و طرح‌های خاص بود. اوایل جنگ برای یک مدت محدود اعزام می‌شدند مثلا برای یک دوره سه ماهه. بسیاری از آنها وقتی تصمیمی می‌گرفتند که دوباره به جبهه بروند، باید دوباره ثبت‌نام می‌کردند، یعنی به صورت دائمی در جبهه نبودند. برادرم وقتی از جبهه برمی‌گشت، در جهاد سازندگی و نهضت سوادآموزی فعالیت می‌کرد.

**خانواده با جبهه رفتن برادرتان مخالفت نمی‌کرد؟**

قطعا پدرو مادرها نمی‌خواستند که فرزندشان در جنگ حضور داشته باشد. معمولا حرف جوان‌ها این بود که این دستور رهبری است و ما باید برویم و از مملکتمان دفاع کنیم.وقتی امام خمینی دستور می‌دهند که جنگ جنگ است و عزت و شرف ما درگرو همین مبارزات است، یا اینکه آبادان باید آزاد بشود، خرمشهر باید آزاد بشود، این تکلیف ایجاد می‌شود. وقتی این مباحث مطرح می‌شد، پدر و مادرها دیگر حرفی برای گفتن نداشتند یا قطعا علی‌رغم ناراحتی و نگرانی‌هایشان موافقت می‌کردند.

**شهید کارکن چه مدت در جبهه بودند و در کدام عملیات‌ها شرکت کردند؟**

اوایل در خوزستان و خرمشهر و اهواز و بعد در مناطق دیگر بود. در اواخر کار هم در منطقه دهلران بود. در عملیات گشت و شناسایی پیش از عملیات محرم بود که مفقودالاثر شد. دوستان دیگری که از هم‌رزم‌هایشان بودند آمدند و گفتند: ۱۵ نفر برای گشت و شناسایی رفتند. آقامرتضی مجروح شد و به بچه‌ها گفت شما بروید و عملیات را کامل کنید. آنها وقتی برگشتند دیدند که او به شهادت رسیده و به دلایلی نتوانستند پیکرش را بیاورند. آن دوستانی که برای ما توضیح داده بودند متاسفانه بعدها شهید شدند.

**درباره خصوصیات اخلاقی شهید بگویید.**

خیلی مرتب و منظم بود. درتربیت من خیلی نقش داشت. من را تحت فشار نمی‌گذاشت، می‌گفت اگر اهل نماز هستی نمازت را بخوان، اگر که نیستی هیچ. او با این‌گونه صحبت‌ها، من را ترغیب می‌کرد که نمازم را سر وقت بخوانم.

می‌گفت: اگر می‌خواهی به کسی احترام بگذاری یا همیشه احترام بگذار یا نگذار، دوگانه فکر نکن. این روش تربیتی در زندگی من خیلی نقش داشت. همیشه به من توصیه می‌کرد که مطالعه کنم، کتاب‌های زیادی به من معرفی می‌کرد و حتی مسیر مطالعاتی هم به من می‌داد و می‌گفت: اگر اول این کتاب را بخوانی بهتر است، بعدا سراغ فلان کتاب برو و در این مسیر مطالعه کن. هم مسیر مطالعاتی به من می‌داد و هم نظم در مطالعه. به کارهای اخلاقی و خواندن نماز و روزه گرفتن توصیه می‌کرد، اجبار نمی‌کرد و فقط می‌گفت: اگر اهلش هستی، انجام بده و اگر نیستی انجام نده. اجباری نداشت، فقط با این شیوه باعث می‌شد ما آن راه را ادامه دهیم.

زمانی که او به جبهه می‌رفت، من در شیراز سرباز بودم و در طول نُه ماه، فقط یک‌بار ایشان را دیدم که به من می‌گفت: باید حتما از کشور دفاع کنیم. دفاع برای ما مقدس است و تا آن لحظه که ضرورت داشته باشد باید دفاع کرد. صحبت‌هایش از نظر من، مورد تایید بود. حتی در زمانی که می‌خواستند به جبهه برگردند، با شاگردانش که در روستا بودند تماس می‌گرفت و از وضعیت درسی آنها سؤال می‌کرد، به آنها سرمی‌زد، جویای احوال و شرایط زندگی‌شان بود و با آنها مکاتبه داشت. حتی وقتی جبهه بود، نامه‌هایی برای او می‌آمد که وقتی برمی گشت به او می‌دادیم که اگر نیاز به پاسخ بود برایشان نامه ارسال کند.

**از دوستان و همرزم‌هایشان کسی بود که خاطره‌ای از برادرتان برایتان تعریف کند؟**

من به دلیل اینکه در آن زمان سرباز بودم خیلی در جریان این مسائل نبودم. فقط یکی از دوستانشان مدام با ما در ارتباط بود، نسبت به برادرم ارادت داشت و خیلی از خصوصیات رفتاری ایشان تعریف می‌کرد. او خیلی خوشحال بود که توانسته بود با برادرم دوست شود و همیشه از او تعریف می‌کرد. این‌که ما خیلی مقید اخلاق دینی و فرهنگی بودیم برایش جالب بود. برادرم درس‌های اخلاقی که در آن زمان مطرح می‌شد، به خصوص درس‌های آیت‌الله مشکینی که در قالب کاست بود تهیه می‌کرد و ما در منزل به آنها گوش می‌دادیم. قطعا این مسائل در رفتار و اخلاق ایشان تاثیر گذاشته بود. آقامرتضی به توصیه‌های امام خمینی مبنی بر رعایت اوقات نماز، انجام واجبات، خواندن ادعیه و... عمل می‌کرد.

**نحوه شهادتشان چگونه بود؟**

در عملیات گشت و شناسایی بوده و چون هدف شناسایی بود حق تیر نداشتند، قطعا آنها صدایی شنیده و تیراندازی کردند و به برادرم برخورد کرده بود.

**خبر شهادتش را چه کسی به شما داد؟**

بنیاد شهید خمینی‌شهر آمدند منزل و خبر دادند که پسر شما مجروح شده و هنوز پیدایش نکرده‌ایم، ممکن است اسیر شده باشد. ما تا نیمه دوم سال ۷۵ فکر می‌کردیم اسیر شده. رادیو گوش می‌کردیم و از کسانی که از اسارت می‌آمدند سراغ برادرم را می‌گرفتیم. از خانواده‌هایی که از اسرای‌شان نامه‌ای داشتند، درخواست می‌کردیم که بنویسند از برادرمان خبر دارند یا نه. به هلال احمر عکس و اسم می‌دادیم. مادران مفقودالاثرها، شهادت

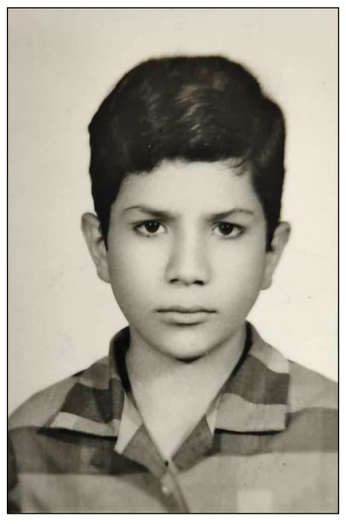

فرزندانشان را نمی‌پذیرفتند، مگر زمانی که آثاری از شهیدشان می‌آمد. ما هم همچنان منتظر برگشت برادرم بودیم، تا اینکه در سال ۷۵ گفتند تیم تفحص موفق شده در دهلران ایشان را شناسایی کند.

**خانواده چطور با پیکرشان روبه‌رو شدند؟**

متاسفانه در آن زمان من در منزل و در خمینی شهر نبودم. درآن زمان پدرم دیگر در قید حیات نبود؛ ایشان در سال ۶۴ مرحوم شدند.

**شما هم راه برادرتان را از لحاظ تحصیلات ادامه دادید؟**

به توصیه برادرم تلاش کردم که به دانشگاه بروم. من در دانشگاه اصفهان رشته اقتصاد خوانده ام.

**بهترین خاطره‌ای که از برادرتان دارید برایمان تعریف کنید.**

به یاد دارم که اوایل جنگ بود و من در جبهه بودم. یک روز برای استراحت در خوابگاهی در اهواز بودم که دیدم تیمی از مقابل ما عبور کرد. نگاه کردم دیدم که برادرم بین آنهاست. گویا با گروهی، از مشهد اعزام شدند برای جبهه. صدا کردم مرتضی؟! گفت تو این‌جا چه می‌کنی؟ گفتم تو چکار می‌کنی؟ گفت که با قطار از مشهد آمده ایم این‌جا و باید فکری بکنیم و از این‌جا به منطقه عملیاتی خرمشهر برویم. گفتم حالا کجا می‌خواهید بروید؟ گفت نمی‌دانم فعلا که جا نداریم. گفتم بیایید و پیش ما بمانید. آن روز پیش ما ماندند و فردای آن روز توانستیم برایشان وسیله‌ای فراهم کنیم تا به خرمشهر بروند. در آبادان هم مدتی با هم بودیم. در آنجا با بچه‌ها خیلی شوخی می‌کرد. با اقوام هم همین طور بود. او اولین کسی بود که در بین اقوام وارد دانشگاه شده بود.

**به نظر شما شهید با چه هدفی رفت و به این عاقبت به‌خیری دست یافت؟**

بر اساس آنچه به زبان می‌آورد، به قصد پیروزی اسلام و رزمندگان و آن تکلیف ملی و دینی که داشتند و پیام‌هایی که امام خمینی ارسال می‌کرد این تکلیف ایجاد شده بود و می‌گفت من حتما باید بروم و در نامه‌هایی که می‌نوشت می‌گفت پیروزی ما نزدیک است.

**شده بود که توصیه‌ای درباره جبهه به شما کنند؟**

بله؛ البته بیشتر توصیه‌های اخلاقی و مطالعاتی می‌کرد. می‌گفت: توحتما باید درس بخوانی و دانشگاه بروی و مفید باشی. این فرصت برای تو هست و باید از آن استفاده کنی. ما نسبت به جامعه خودمان دِینی داریم و باید آن را ادا کنیم.

**با توجه به اینکه شما هم رزمنده بودید نظرتان درباره این همه ایثار و ازخودگذشتگی چیست؟**

نبردی که ایجاد شده بود، یک نبرد ارزشی بود. ممکن است در جنگ‌های دیگر، افراد با انگیزه پول و کسب مقام و شهرت وارد درگیری شوند؛ ولی در این نبرد انگیزه رزمنده‌های اسلام فرازمینی و ارزشی بود. ما مکلف بودیم که برویم و از دین، مملکتمان و انقلابمان دفاع کنیم. شاید اگر ما برای نسل جدید بگوییم که چنین رزمندگانی داشتیم باور نکنند و تصور کنند که اینها افسانه است؛ حق هم دارند، چون امروز مسائل دیگری در جامعه دیده می‌شود.

فرهنگ ایثار و شهامت باید در شرایطی باشد که افراد آن را درک کنند. ما نسلی بودیم که آن را درک کردیم و نسل جدید فقط آنها را شنیده‌اند.

ما الان در شرایط تحریم هستیم و اگر بتوانیم فرهنگ مقاومت را برای نسل جدید عرضه کنیم خیلی خوب می‌شود.

**برادرتان چه مدتی در جبهه حضور داشتند؟**

از اول جنگ در جبهه حضور داشت و به این‌صورت نبود که مدام در جبهه باشد. به‌صورت دوره‌ای مثلا برای سه ماه به جبهه می‌رفتند و در فاصله‌های مختلف در ماموریت‌های مختلف بودند و دوره‌ای در گروهان رزمی و مهندسی جهاد بود.

**وصیت‌نامه داشتند؟**

شهید وصیت‌نامه کامل نداشتند فقط در نامه‌ها اشاره‌ای به دفاع از انقلاب و اسلام و امام‌خمینی و ادامه دادن راه شهدا و رزمندگان تا پیروزی اشاره داشت. با این حال اگر بخواهیم تدوین کنیم شاید امکان داشته باشد که از نامه‌هایش یک وصیتنامه استخراج کنیم.

**مطلبی هست که بخواهید درباره برادرتان توضیح دهید؟**

مسئله مهم این است که خانواده‌هایی که شهید دادند، از شهیدشان چه چیزی به یادگار دارند؟! بعضی‌ها از شهید فقط یک عکس دارند و بعضی‌ها فقط عنوانش را. باید ببینیم که آیا به معنی واقعی کلمه، واقعا شهید هستند، آیا شهید بر رفتار و کردار بازماندگان شهید گواه است یا فقط از او یک اسم و عکس باقی‌مانده. خوشبختانه برای خودم این مسئله همچنان وجود دارد و امیدوارم ما کاری کنیم تا شهید حاضر و گواه بر رفتار و کردار کسانی باشد که مدعی داشتن شهید هستند.

**دلتنگ برادرتان هستید؟**

گاهی وقت‌ها خواب او را می‌بینم و می‌خواهم به او بگویم که چه موفقیت‌هایی کسب کردم. می‌خواهم نسبت به شکاف وضع موجود تا آرمان‌هایمان را شکوه کنم. بگویم این که ماچه انتظاراتی داشتیم و چه بودیم و چه شد، کجا بودیم و کجا هستیم. بگویم که هنوز بر همان آرمان و آرزو هستیم.

سه شهید در یک قاب؛ از راست شهید محمد باقر حاج مرادی، شهید منصور نیکخواه و شهید مرتضی کارکن

# روایتی از عملیات رمضان

منصور ایمانی

آخرین روز سفر راهیان نور گروه بود و ما در حال بازگشت به سنندج بودیم. به کیلومتر ۷۰ جاده اهواز رسیده بودیم. این را تابلوی «ایستگاه حسینیهٔ» راه‌آهن اهواز- خرمشهر به من می‌گفت. در عملیات رمضان، خط ما همین‌جا بود. از این ایستگاه، با دسته دیده‌ور خاطره‌ها داشتم. دلم می‌خواست؛ ماشین این‌جاها را آهسته‌تر براند تا من بعد از ۲۸ سال، حسینیه را یک دل سیر تماشا کنم. ولی مینی‌بوس که من اسمش را گذاشته بودم «زردقناری» از دل هوایی من خبر نداشت و به میل خودش می‌رفت! برای دیدن بیرون، به بغل دستی‌ام تنه می‌زدم و سنگینی‌ام را روی او می‌انداختم. روی پنجه پاهایم بلند می‌شدم و سرم را از پنجره بیرون می‌بردم تا چیزی را از دست ندهم. همسفرم از روی کنجکاوی، هر چند لحظه نگاهم می‌کرد و حتما از خودش می‌پرسید: «این چه‌ش شده؟!». آخرش طاقت نیاورد و علت جنب و جوشم را پرسید. برایش از خاطرهٔ ایستگاه حسینیهٔ سال ۶۱ گفتم:

حدودا دو ماه بعد از آزاد شدن خرمشهر، فرماندهان قرارگاه مرکزی کربلا، عملیات رمضان را به عنوان کربلای ۴ طراحی کردند. قرار شد عملیات در سه یا چهار محور اجرا شود؛ یکیش غرب جادهٔ اهواز بود، یکی شمال کانال ماهی و آن یکی هم شمال شرقی بصره که ایستگاه حسینیه جزءِ خطوط یکی از همین محورها بود. ماه رمضان بود و نام عملیات را از این ماه مبارک گرفته بودند و اسم رمزش را گذاشته بودند «یا صاحب الزمان(عج)». بیست و دوم تیر ماه شصت و یک، صد و پنجاه گردان از نیروهای ارتش و سپاه و بسیجی، از این سه محور به بعثی‌ها حمله بردند. یگان‌ها با روحیه‌ای که از عملیات بیت‌المقدس و مخصوصا آزادی خرمشهر گرفته بودند، بر سر دشمن ریختند. واحد ما هفده ماه می‌شد که توی خطوط مختلف جبهه بود و نیروهاش، حسابی جنگ‌آزموده بودند. خط درگیری ما جلوی ایستگاه حسینیه بود. یادم هست یگان پشتیبانی یکی از لشکرهای عملیاتی، درست روبه‌روی خاکریز دستهٔ ما، ایستگاه صلواتی برپا کرده بود و موقع افطار، بچه‌ها می‌آمدند افطاری می‌گرفتند یا همان‌جا روزه‌شان را افطار می‌کردند. توی ایستگاه صلواتی و دُور و برش، حسابی ازدحام می‌شد. چند لحظه قبل که زرد قناری از روبه‌رویش رد شد، هر چه نگاه کردم، اثری از ایستگاه صلواتی و خاکریز و سنگر ندیدم. بیست و هشت سال از آن روزها می‌گذشت و روی زمین‌های منطقه، تغییرات زیادی انجام داده بودند. بعضی از جاها رفته بود زیر کشت، خیلی از زمین‌ها شده بود جاده و نخلستان و کانال آب. هم‌سفرم پرسید: «عملیات چه‌طور بود، کجاها را گرفتید؟». گفتم:

دو سه ساعت بعد از عملیات، هنوز یگان‌های عمل‌کننده خط‌شان را تثبیت نکرده بودند، که پاتک دشمن بعثی، طبق معمول شروع شد. انگار هرچه نیرو توی جبهه‌های غرب و میانی داشتند، جمع‌شان کرده بودند و آورده بودند غرب جادهٔ اهواز- خرمشهر، جلوتر از ایستگاه حسینیه. خصوصا پاتک‌های روز دوم‌شان سنگین‌تر بود و شهید و مجروحِ زیادی دادیم. یک‌لحظه صدای انفجار گلوله‌های سبک و سنگین از دو طرف قطع نمی‌شد. روی زمین را آتش‌بارهای توپخانه و خمپاره‌اندازها و گلوله‌های مستقیم‌تانک و انواع و اقسام موشک، جهنم کرده بود، و توی آسمان هم هواپیماهای شناسایی و میگ‌ها و بمب‌افکن‌های روسی جولان می‌دادند و زمین را شخم می‌زدند. قبل از میگ‌ها، هواپیماهای شناسایی می‌آمدند چند دور می‌زدند و بعد به فاصلهٔ کم، سر و کلهٔ طیاره‌های جنگی‌شان پیدا می‌شد. بچه‌ها البته جواب‌شان را می‌دادند، ولی حجم آتش سنگین بعثی‌ها کجا و آتش ما کجا؟! فضای منطقه به حدی از دود انفجار و بوی باروت، خصوصا دود سفید و گوگردی گلوله‌های فُسفُریک، پر شده بود که نفس‌کشیدن‌مان را با سوزش و خفه‌گی همراه کرده بود.

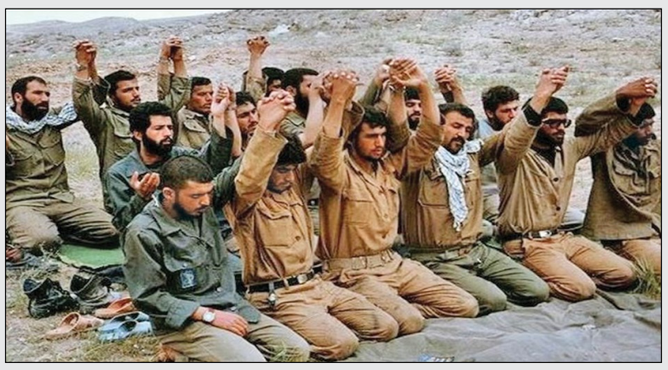

یگان‌های خودی انگار آرایش‌شان به‌هم خورده بود. به‌هم‌ریختگی واحدها را که دیدم، حدس زدم نیروها باید همدیگر را گم کرده باشند، و همین طور هم شده بود. ماشین‌های سبک مثل آمبولانس و جیپ و کمپرسی، قاطی نفربر وتانک و توپ‌های کششی و خودکششی شده بودند. ادوات زرهی توی دشت خشک و داغ منطقه، چنان گرد و خاک بلند کرده بودند که چشم، چشم را نمی‌دید. توی ظِلّ آفتابِ قلب‌الاسد خوزستان، اسلحه و تجهیزات روی دست نیروهای رزمی و امدادگرها، سنگینی می‌کرد و شُرشُر عرق از سر و روی‌شان می‌ریخت. آمبولانس‌ها کفاف مجروحین را نمی‌دادند و برای انتقال زخمی‌ها و شهدا، از هر وسیله‌ای استفاده می‌کردند. وسط این هنگامه خون و آتش، چند تا شهید و زخمی را دیدم که توی بیل لودری گذاشته بودند و می‌بردندشان عقب. آن‌روز وضع اصلا خوب نبود. روز دوم دم‌دمای ظهر، با یکی از بچه‌های دسته پشت خاک‌ریز کوتاهی درازکش افتاده بودیم، که یکی از امدادگرها را دیدیم، نوجوان مجروحی را کول گرفته بود و نفس‌نفس‌زنان دنبال جای امن می‌گشت. من و رفیقم تازه پشت این تلّ کوتاه، پناه گرفته بودیم. چند دقیقه قبل یکی ازتانک‌های (تی- ۷۲ ) عراقی، سر تیربارش را از بالای برجک به‌طرف ما گرفته بود، که جَلدی خودمان راانداختیم پشت این خاک‌ریزِ کوتاه. به امدادگر اشاره کردیم بیاید پیش ما. قدمش را تند کرد و زخمی‌به‌پشت آمد کنارمان و روی پاهایش نشست. نوجوان زخمی هیکل درشتی داشت و نفس امدادگر را گرفته بود. پوست صورت امدادگر زیر تیغ آفتاب، چِغِر شده بود و عرق و گرد و خاک روی آن ماسیده بود. نای حرف زدن نداشت. حال زخمی چندان هم وخیم نبود. ترکش به بالای رانش خورده بود و خون از آن‌جا می‌آمد. پاچهٔ شلوار یکی‌مان را بریدیم و زخمش را موقتا بستیم که خون بند آمد. باید می‌رساندندش به بیمارستان صحرایی. امدادگر رو به ما دو نفر، با حرکت سر اشاره‌ای به مجروح کرد و گفت: «توی سنگر تیربار کالیبر ۵۰ نشسته بود که جیپ ۱۰۶ خودی کوبید به سنگر. اگه سنگر نبود، ماشین لِه و لَورده‌اش کرده بود». راننده جیپ توی آن گرد و خاک، دیدِ کافی نداشت و جایی را نمی‌دید.

توی جاده به‌طرف اهواز، از عملیات رمضان سال ۶۱ و ایستگاه حسینیه، برای کناردستی‌ام توی زرد قناری خاطرات مختصری تعریف کردم. ولی یادگاری‌های کیلومتر ۷۰ اهواز- خرمشهر آن‌قدر زیاد بود که اگر می‌خواستم همه‌اش را بگویم، حَمله‌دار و بلاکش قافله- جناب مهرشاد- باید زرد قناری را وادار می‌کرد ده بار این جاده را برود و برگردد! به همراهم گفتم «چون سرکشیدن همهٔ آب دریا مقدور نیست، لذا به‌قدر تشنگی از عملیات رمضان، قناعت کنم و بقیه‌اش را درز بگیرم». ربع ساعت می‌شد که مشتاقانه توی چشمم زُل زده بود و گوش می‌داد. در جوابم گفت: «حق بچه‌های جنگ بیشتر از این حرف‌هاست که از این دریا، به قدر تشنگیِ خودمان بچشیم. این مملکت برای تربیت نسل‌های آتی، در تراز آرمان‌های امام(ره) و انقلاب اسلامی، به شما جماعتِ کاتب و راوی، امیدها بسته!»

روایت صدثانیه ای

# وقت خستگی

ابوالقاسم محمدزاده

بعد از حسین ایرلو، شده بود فرمانده تخریب لشکر المهدی(عج) و می‌گفت:

-دوست دارم جوری شهید بشم که حتی یک وجب از بدنم نمونه. بعد هم لباس‌های حسین‌رو پوشید. لباس کهنه بود.

گفتیم؛ علی جان! این لباس کهنه است. غیر از اون، حسین که از تو درشت‌تر بود؟

گفت:

- دادم خیاط کوچکش کرد،اندازه تنم شد.

روی آستینش جای یک پاره‌گی بود. گفتیم؛ تو که لباس رو دادی خیاط. چرا آستین پاره‌رو نگه داشتی؟ گفت:

-جای ترکشیه که به بازوی ایرلو خورده بود. هر وقت خسته می‌شم سرم رو می‌زارم رو همین پارگی آروم می‌شم.

حاج علی کاظم پور فرمانده تخریب بود. رفت برای پاک‌سازی میدون مین. گلوله مستقیم‌تانک خورد بهش. هیچی ازش نموند. جز خاطراتش، جز رفاقتش، جز لوطی مآبی‌هاش...

**موضوع: شهید علی کاظم پور**